



عملیات حاج عمران- گردان ویژه شهدا

راوی رزمنده جانباز کاوه گودرزی

گردان ویژه شهدا

بعد از تشییع و خاک سپاری دوستان و همزمانی که در عملیات والفجر ۹ به شهادت رسیده بودند تصمیم به اعزام مجدد به جبهه گرفتم و مجدداً ثبت نام کردم. صبح روز ۲۵/۱/۶۵ به واحد بسیج سپاه مراجعه کردم. همیشه و به رسم همه اعزامها نیروها از محل سپاه به جبههها اعزام می‌شدند اما این بار به جهت تراکم زیاد نیروهای داوطلب با نصب اعلامیه‌ای از نیروها خواستند که جهت انجام مراحل اولیه اعزام به سالن ورزشی طالقانی مراجعه نمایند. یادم نیست با چه وسیله‌ای اما می‌دانم که سریعاً خودم را به سالن طالقانی رساندم سالن تقریباً نیمه پر شده بود. برای اولین بار بود که میدیدم که در روز اعزام نیز از نیروهای رزمنده ثبت نام به عمل می‌آید. بعد از انجام کارهای مقدماتی اعزام که در همه اعزامها مرسوم بود قرار بود فاصله سالن طالقانی تا محل سپاه را پای پیاده طی کنیم برای اولین بار در طول اعزامها در شهرمان چنین شور و حالی دیده می‌شد. همه مردم شهر در خیابانهای مسیر از جمله خیابان تختی خیابان شهدا میدان قیام و خیابان آزادی تا محل سپاه در دو طرف خیابان تجمع کرده بودند. دو یا سه دفتر موقت ثبت نام اعزام در مسیر راه از رزمندگان ثبت نام نشده ثبت نام می‌کرد. مردم گریه می‌کردند، شیرینی و شربت میدادند، گویا خبر داشتند اکثر همین نیروها دیگر به شهر رجعت نخواهند کرد، مگر با گذشت چهار پنج سال یا حتی ده سال با تکه استخوان یا پلاکی یا با

سر و رویی شکنجه دیده بعد از جنگ، با آزادی اسرا و یا با جراحی بر جسم و دل و دلی خسته بعد از عملیات .

بعد از عملیات قبلی در شهر غوغا بود . دیگر مادران و پدران برای رفتن به جبهه به بچه هایشان نه نمی گفتند و از رفتن آنان به قربانگاه و مسلخ عشق ممانعت نمی کردند. گویا قرار بود تمام شهر به طور دسته جمعی به جبهه بروند درصد زیادی از نیروهای اعزامی را دانش آموزان و معلمان و دبیران تشکیل داده بودند. حدود هزار نفر داوطلب از یک شهرستان ۱۵۰ هزار نفره بسیار با شکوه و دیدنی بود. بعد از رسیدن به مقر سپاه ماشینها آماده جهت اعزام نیروها به مرکز استان بودند.

به وسیله اتوبوس ها و مینی بوس های پارک شده در مقر سپاه قرار بود به مرکز استان اعزام شویم. برای اولین بار بود که سپاه بروجرد برای اعزام نیروها از اتوبوس استفاده می کرد. دلیل اصلی آن هم کثرت نیروهای ثبت نام شده و کمبود مینی بوس در سطح شهر بود. حدود ساعت ۱۲ ظهر به وسیله ماشینها به مرکز استان اعزام شدیم. وقتی به مرکز استان (خرم آباد) رسیدیم. بعد از اقامه نماز ظهر و عصر و صرف نهار تدارک دیده شده در مرکز استان نیز صحنه ای مثل صحنه صبح شهر بروجرد تکرار شد. مردم استقبال و خداحافظی زیبایی با بچه های رزمنده به نمایش گذاشتند. بعد از خارج شدن از شهر به همراه چند نفر از دوستان و رزمندگان هم محلی که در یک اتوبوس بودیم به سمت مقر تیپ ۵۷ ابوالفضل واقع در ۱۵ کیلومتری اندیمشک اعزام شدیم. تنها نیروهای آموزش ندیده جهت آموزش به پادگان حضرت حمزه سیدالشهدا(ع) واقع در غرب خرم آباد اعزام شدند .

وقتی به پادگان شهید شفیع خانی مقر پشتیبانی تیپ ۵۷ ابوالفضل (ع) در حوالی اندیمشک رسیدیم به گروههای ۱۰ و ۱۲ نفره تقسیم شدیم و هر گروه در چادری مشغول استراحت شدیم. حدود یک هفته به همین منوال گذشت. در این مدت همه ما بلامتکلیف بودیم. در چادر ما تعدادی از رزمندگان هم محلی و دوستان هم پایگاهی حضور داشتند. همه بچه ها معتقد بودند سپاه از این استراحت و رسیدگی بیش از حد منظوری دارد و آن منظور شرکت در عملیاتی سرنوشت ساز است. این روزها خبر تأسف باری از سقوط شاخها همان ارتفاعات استراتژیک و بلند منطقه دربندیخان به گوش می رسید. به علت جابجایی رزمندگان تیپ ۵۷ و تحویل آن

به یگانهای محلی جهت شرکت در عملیات والفجر ۹ دشمن مکار از فرصت استفاده کرده بود و ارتفاعات بلند منطقه دربندیخان عراق را که مشرف به سد دربندیخان می شد تصرف کرده بودند. شاخها در دست عراق بود و این مطلب و خبر جنایات وحشیانه عراقی ها مبنی بر قتل عام تعداد اندکی از رزمندگان بسیجی باقیمانده تیپ ۵۷ در منطقه ، اذهان همه رزمندگان لرستانی را جریحه دار کرده بود .

ورود به جمع عاشقان

بچه ها نقل میکردند که بچه های رزمنده توسط کماندوهای عراقی هلی برن شده و کماندوها و تکاوران عراقی بچه های رزمنده را از روی ارتفاعات بلند منطقه به سوی دره ها و صخره های شیب دار هل داده اند، و بچه ها به سوی پایین پرت شده که همگی به شهادت رسیده اند. من که از رزمندگانی بودم که در این منطقه سه ماه حضور داشتم به شدت تأسف می خوردم و برای حمله و آزادسازی این منطقه لحظه شماری میکردم. خلاصه این که همه بچه های رزمنده سرحال در انتظار جانفشانی در راه اسلام ، انقلاب و مملکت اسلامی بودند .

صبح یکی از روزهای بهاری لندکروز سوسماری و شاسی بلندی جلوی پای ما توقف کرد .از این مرکب آهنین، جوان خوش قد و قامتی با قدی نسبتا بلند و اندامی متوسط و ورزشکاری با صورتی نورانی و ریشها و محاسنی بلند از لندکروز پیاده شد. با دیدن او به یاد اولین استاد و مربی خودم سیدجواد میرشاک از رزمندگان و چریکهای بسیجی تیپ ۵۷ حضرت ابوالفضل (ع) افتادم. جلو رفتم سلام کردم، جوابی با متانت و وقار شنیدم. گفتم برادر شما سیدجواد هستی؟ با لبخندی جواب شنیدم سید مصطفی برادر سید جواد هستم .

سیدمصطفی میرشاک برادر سیدجواد میرشاک، جلّ الخالق عجب شباهتی ! هیبت ، صفا و خلوص برادران میرشاک برای رزمندهی نوجوانی چون من بسیار جذاب و حائز اهمیت بود. بعد از حدود یکی دو ساعت متوجه شدیم قرار است سیدمصطفی میرشاک به عنوان فرمانده گردان تعدادی از رزمندگان را انتخاب و گردان جدیدی بنام گردان ویژه شهدا در تیپ ۵۷ تاسیس کند. یکی از دلایل ویژه بودن این گردان وجود نیروهای نخبه فرهنگی، دانشجو و دانش آموز از سراسر استان لرستان بود .حدود ۱۵۰ نفر از رزمندگان بروجردی به

همراه تعداد زیادی از رزمندگان شهرهای ازنا و الیگودرز با جمع آوری وسایل و امکانات مختصری به قرارگاه تاکتیکی گردان جدید التأسیس شهدا در نزدیکی همان محل قبلی مستقر شدیم بعد از یکی دو روز به سرعت کادر اصلی گردان شکل گرفت. یکی دیگر از دلایل ویژه بودن این گردان این بود که همه نفرات گردان اعم از فرمانده گردان معاونین و فرماندهان گروهانها و دسته ها و سایر ارکان گردان و رزمندگان گردان همگی بسیجی بودند .

سید مصطفی میرشاکي فرمانده گردان شهدا
سیدجواد میرشاکي برادر کوچکتر سید مصطفی معاون اول
گردان

برادر غلام زریان معاون دوم گردان

سید یحیی میر شاکي پیک گردان

برادر محسن لونی مسئول تدارکات گردان

برادر محمد سلیمانی مسئول مخابرات گردان

برادر شاهپور طاهری مسئول تسلیحات گردان

شهید حجت‌اله لونی فرمانده گروهان جعفر طیار(ع) ، شهید عباس چکشی معاون اول ایشان.

شهید دکتر علیرضا ولیان فرمانده گروهان حمزه (ع) معاون ایشان برادر علی اصغر حسین پور.

برادر اصغر شیباس فرمانده گروهان بلال حبشی و شهید حسن ریاحی معاون گروهان بلال.

همچنین به ترتیب فرماندهان دسته‌ها نیز معرفی شدند. تقریباً گردان در حال شکل گیری و انسجام بود .

من به همراه برادران حشمت‌اله کردی - احمد(محمدتقی) گودرزی - حسن گودرزی - رحیم کردی - محمد محمدی و ایرج گودرزی در یک چادر شش نفره هم چادری بودیم. در چادر ما یک جعبه مهمات یک عدد کتری ۷ عدد بشقاب رویی ۷ عدد لیوان ۷ عدد قاشق یک عدد قابلمه یک عدد فانوس جهت روشنایی و چند عدد پتو وجود داشت. در بیرون از چادر یک عدد اجاق ذغالی که با چند عدد قلوه سنگ درست شده بود به همراه یک عدد گالن ۲۰ لیتری جهت تهیه آب و یک عدد آفتابه وجود داشت. تا یکی دو هفته فقط در بعضی از ساعات روز توسط فرمانده گروهان به خط می‌شدیم بعد از

حضور و غیاب به توصیه‌های امنیتی در خصوص تحویل سلاح و مهمات و آمادگی جسمانی برای شرکت در جبهه گوش فرا می‌دادیم. بعضی از روزها نیز مقداری پیاده روی و ورزش و نرمش انجام می‌دادیم. معمولاً بعد از اقامه نماز مغرب و عشاء از چوبهایی که در طول روز جمع کرده بودیم در بیرون از چادر آتش روشن کرده و شبها به دور آتش جمع می‌شدیم و از خاطرات گذشته صحبت می‌کردیم. شبها بخاطر جست و خیز طول روز چنان در خواب فرو می‌رفتم که انگار سالیان سال است چنین استراحت‌گاهی پیدا نکرده‌ام با آنکه تشکی نرم تر از زمین و بالشی بلندتر و یا بهتر از یک ساک وسایل شخصی و یا یک پتو نداشتم به راحتی غرق در رویای نوجوانی می‌شدم.

هنوز اندکی از شب نگذشته بود که متوجه رزمنده هم چادری خود می‌شدم برادر **حشمت‌اله کردی** با پتویی تنها از چادر خارج می‌شد. شاید مهری هم به همراه می‌برد البته سنگهای محوطه بزرگ پادگان شهید شفیع خانی هم مهر هستند و هم مهر. نمی‌دانم در عبادات و سجده هایش با خدا چه می‌گفت فقط همان اندازه می‌دانم که بعدها در شبی مهتابی در ارتفاعی بلند محبوبش را پیدا کرد و جانش را تقدیم او کرد. اکثر بچه‌های رزمنده اهل زهد و تهجد و نماز شب بودند. رزمندگانی که قرار بود در روزهای آتی خدا را ملاقات کنند همه خدایی می‌شدند. من آن روزها کمتر می‌فهمیدم و شاید بهتر بگویم اصلاً نمی‌فهمیدم و به گرد پای این بچه‌ها هم نمی‌رسیدم. به قول همان بچه‌ها شکسته نفسی نمی‌کنم، همان بود که گفتم والله نمی‌فهمیدم و این فرشتگان خاکی پوش را درک نمی‌کردم و اگر کمی هم درک می‌کردم به دلیل روحیات دوران نوجوانی بصیرت کافی نداشتم که آنها را از اعماق وجود درک کنم.

بعضی از شبها برای آمادگی و پرورش و بالا بردن توان رزمی بچه‌ها به گردانهای جنبی ما خشم شب می‌زدند. یعنی در نیمه‌های شب با صدای انفجار نارنجک صوتی و شلیک مداوم اسلحه بچه‌ها را بیدار می‌کردند، ما نیز متوجه آماده شدن نیروهای حاضر در پادگان جهت شرکت در عملیات و لمس شرایط جبهه و جنگ می‌شدیم. تعداد زیادی از بچه‌ها و رفقای همشهری و دوستانی که در زمان شکل‌گیری گردان شهدا به گردان معروف ثارالله همان گردان خط شکن شهرستان بروجرد تحویل شده بودند نیز تا این ایام در وضعیتی همچون

وضعیت ما قرار داشتند و هنوز در استراحت به سر می‌بردند و حدود ۴ کیلومتر با ما در همین پادگان فاصله دارند . با سرکشی به آنها متوجه آماده شدن برای کارهای نظامی و عملیاتی شده‌ایم. یکی دو بار به آنها خشم شب زده‌اند و کار دارد جدی می‌شود در یکی از شبهای اردیبهشت ماه سال ۶۵ اولین صدای انفجار در محوطه گردان ما شنیده شد. توام با صدای انفجار صدای رگبار گلوله بچه‌ها را از رختخواب جدا می‌کند . رزمندگان با سرعت کفش هایشان را می‌پوشند و در محوطه گردان به خط می‌شوند بوی دود و باروت و گرد و غبار فضای محوطه گردان را پر کرده است فرماندهان دسته‌ها و گروهانها در حال حضور و غیاب نیروها و آماده کردن آنها هستند . همزمان فرمانده گروهان به همراه معاون و کادر گردان با شلیک گلوله‌های گازی بچه‌ها را از چادرها بیرون می‌کشند بچه‌های خواب آلود و تنبلی چون من بخاطر جدا شدن از رختخواب قرقر می‌کنند اما بعد از دقایقی با برخورد نسیم بهاری و رؤیت یک گردان نیروی آماده به وجد می‌آیند .

گردان جهت پیاده روی آماده می‌شود بعد از پیاده روی شبانه حدود اذان صبح به مقر گردان برمی‌گردیم و این ماجرا در شبهای بعد نیز تکرار می‌شود . هر شب آماده می‌شویم اما بعضی شبها از خشم شب خبری نیست تا شبی که تقریباً خشم شب از یادمان می‌رود دوباره با صدای انفجاری مهیب و شلیک مسلسل کلاشینکف که این روزها برایمان عادی شده راهپیمائی و بیدار باش تکرار می‌شود. صبح یکی از روزها متوجه ورود مقدار زیادی اسلحه به تدارکات گردان شدیم برایمان جالب بود که به گردان اسلحه تحویل داده‌اند با ورود اسلحه به گردان داشت باورمان می‌شد که قرار است به جبهه برویم تا اینکه بعد از ظهر یکی از روزها با صدای فرماندهان گروهانها و معاونین آنها به خط شدیم . بعد از به خط شدن و در صفهای مرتب ایستادن معاون گردان برادر سیدجواد میرشاکای خبر انتخاب رسته و تحویل اسلحه و تجهیزات را به گردان دادند. همگی بچه‌ها خوشحال شدند .نیروهای گردان در وسط محوطه‌ی گردان به خط شده بودند. سید جواد با مقدمات همیشگی شروع کرد بسم‌الله الرحمن الرحیم الحمدلله الذی یومن الخائفین و ینجی الصالحین و یرفع المستضعفین و یضع المستکبرین و یستهلک الملوک فی‌الآخرین او خصوصیات رزمندگان فی سبیل الله را یکی یکی برمی‌شمرد و به اصل موضوع می‌پرداخت . امروز قرار بود دسته بندی شویم

کادر اصلی گردان مشخص شده بود فرماندهان و معاونین گروهان نیز مشخص بودند امروز فرماندهان و معاونین دسته‌ها انتخاب می‌شدند برادران محمد رضا زارع - ناصر حسونند و فتاح جعفری فرماندهان دسته‌های گروهان ما هستند .

بعد از آنکه فرماندهان دسته‌ها انتخاب شدند نوبت انتخاب مسئول مخابرات گروهان بود برادر سید جواد میر شاکي در جلو گروهان ما ایستاد شمه‌ای از وظایف بی‌سیم چی‌ها و بچه‌های واحد مخابرات را توضیح داد سپس در خواست خود را مبنی بر انتخاب نیرویی جهت انجام کارهای مخابراتی گروهان اعلام کرد . دوباره با صدایی رسا یک نفر رزمنده جهت مسئولیت مخابرات گروهان جعفر طیار (ع) کسی داوطلب نبود برای بار سوم تکرار کرد بچه‌های هم چادری من که از اطلاعات من در خصوص کار کردن با وسایل مخابراتی و بی‌سیم مطلع بودن با اشاره به من خواستند تا خودم را معرفی کنم . مکث کوتاهی کردم مردد بودم تا اینکه فرمانده مجدداً درخواست بی‌سیم چی کرد چون مطمئن شدم کسی برای این مسئولیت داوطلب نیست با صدای بلند تکبیر گفتم و دستم را بلند کردم بدون درنگ برادر شهید حشمت الله کردی برای سلامتی من از گروهان تقاضای صلوات کرد . همگی صلوات فرستادیم برای بچه‌های رزمنده. جای سوال بود که رزمنده ای کم سن و سال همچون من چگونه از کار کردن با تجهیزات مخابراتی بر خواهد آمد .بقیه بچه‌های گردان نیز دسته بندی شده و تجهیزات تحویل گرفتند. چند روزی می‌شد که اسلحه و مهمات تحویل داده بودند اما هنوز تجهیزات مخابراتی به گردان تحویل داده نشده بود هر روز صبح و بعد از ظهر در کلاسهای آموزشی که توسط واحد آموزش تیپ ۵۷ ابوالفضل برایمان دایر می‌شد شرکت می‌کردیم. کلاسها عبارت بودند از کلاسهای تاکتیک و فنون رزم - اسلحه شناسی- تخریب - ش.م.ر ، کلاسهای امداد و کلاسهای عقیدتی. هر کلاس مربی مختص به خود را داشت در یکی از روزهای بهاری که جهت شرکت در کلاس تخریب در روی ارتفاعی مشرف به دره‌ای نسبتاً عمیق نشسته بودیم . مربی تخریب تیپ ۵۷ ابوالفضل (ع) برادر پاسدار بالفتح پس از توضیحات لازم در خصوص نحوه پرتاب نارنجک از نیروهای گروهان درخواست کرد که جهت تمرین پرتاب نارنجک سه یا چهار نفر در کنار خود مربی قرار بگیرند .

برادر بالفتح نارنجکی را به یکی از بچه‌های گروهان تحویل داد و از او خواست نارنجک را مسلح کرده و ضامن نارنجک را بکشد بسیجی نوجوان ضامن نارنجک را کشید مربی از او درخواست کرد تا وقتی که شمارش از ۱ تا ۳ را به پایان نرسانده نارنجک را پرتاب نکند بدلیل مهارت و تمرین جهت نگهداری نارنجک بدون ضامن مربی شمارش را با تاخیر زیاد انجام می داد نوجوان بسیجی که دست و پایش را گم کرده بود با اعلام شماره ۳ نارنجک را درست در جلوی صف اول گروهان رها کرد. در یک لحظه مربی متوجه خطای بسیجی نوجوان شد صف اول گروهان با نگرانی در حال دراز کش بودند که مربی دلاور تخریب با دویدن به سمت نارنجک با پاهای قوی و چابکش که با پوتینهای تاف پوشیده شده بود نارنجک را به سمت دره‌ای که در مقابل صف اول گروهان قرار داشت سوت کرد. بچه‌ها همه خوشحال شدند نارنجک هنوز به ته دره نرسیده بود منفجر شد بچه‌ها صلوات فرستادند و به شجاعت او تحسین گفتند. شجاعت مربی تخریب آن روزها زبانزد خاص و عام شده بود.

چند روز بعد مسئول مخابرات گردان (برادر محمد سلیمانی) مسئولین مخابرات گروهانها و واحدها را فراخوانی کرد. در چادر مخابرات چندین دستگاه بی‌سیم SRCON آکبند که به تازگی توسط وزارت سپاه خریداری شده بود به چشم می‌خورد. پس از توضیحات مسئول مخابرات گردان مبنی بر تعمیر و نگهداری بی‌سیمهای جدید بی‌سیمها را از کارتن و یونولیت های مربوطه خارج کرده و آنتن گوشی باطری و سایر متعلقات بی‌سیمها را با هم فکری هم سوار کردیم. با مختصر اطلاعاتی که از بی‌سیمهای PRC داشتیم این نوع بی‌سیم را هم با آنها مطابقت داده و از اصطلاحات همان بی‌سیمها در جهت بکارگیری استفاده کردیم. به هر گروهان یک دستگاه بی‌سیم یک کوله بی‌سیم به همراه چند عدد باطری و کوله باطری تحویل داده شد. بعد از ظهر همان روز جهت افتتاح رسمی و به کاراندازی بی‌سیمها من به همراه کمک بی‌سیم چی خودم **شهید محمدحسین قنادزاده** و سایر بی‌سیمچی‌ها و کمکی‌هایشان از سایر گروهان ها به اتفاق مسئول مخابرات و بی‌سیمچی گردان و معاون گردان شهدا برادر شهید سیدجواد میرشاکلی به تپه ماهورهای اطراف گردان رفتیم.

در آنجا ضمن توضیحات زیبا و شیوای برادر سیدجواد میرشاکلی معاون گردان و برادر محمد سلیمانی مسئول

مخابرات گردان مبنی بر وظایف مسئولین مخابرات و بی‌سیم‌چی‌های گروهانها و گردانها و جدا نشدن بی‌سیم‌چی‌ها تحت هر شرایطی از فرماندهان خود با ذکر دعا و توسل به حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله علیها) بی‌سیم‌های آک آک را افتتاح کردیم .

گردان تقریباً از نظر دسته‌بندی و تحویل تجهیزات آماده به نظر می‌رسید به تبع آن وظیفه و کار من نیز مشخص شده بود استفاده از بی‌سیم و ارتباط تنگاتنگ با فرمانده گروهان برادر حجت اله لونی و برادر عباس چکشی و علی‌دارابی بعنوان معاونین ایشان. براساس سفارش و آموزش مسئولین مخابرات و گردان تحت هیچ شرایطی نمی‌بایست از فرماندهان گروهان جدا شوم و هر لحظه می‌بایست فرماندهان گروهان را در برقرار کردن ارتباط با فرمانده گردان یاری نمایم. شبها که برای انجام رزم شبانه و آشنایی با نحوه انجام عملیات در شب توسط واحد آموزش تیپ ۵۷ به شیارها و تپه ماهورهای اطراف پادگان شهید شفیع خانی می‌رفتیم با آنکه نوجوان و کم سن و سال بودم سعی می‌کردم با بی‌سیم پا به پای فرمانده گروهان حرکت کنم فرمانده گروهان نیز مدام از سر ستون تا ته ستون دسته ۱ و ۲ و ۳ گروهان جعفر طیار (ع) را کنترل می‌کرد. مجبور بودم پا به پای فرمانده گروهان بدوم از این رو بسیار خسته می‌شدم اما می‌بایست وظیفه ام را به نحو احسن انجام دهم . در یکی از شبهای بهاری در سال ۱۳۶۵ جهت انجام رزم شبانه به یکی از دره‌های عمیق اطراف پادگان رفته بودیم واحد آموزش تیپ از انواع و اقسام سلاحهای سبک و نیمه سنگین استفاده می‌کرد به نحوی که اینگونه شلیکها بویی از انجام عملیات در روزهای آینده می‌داد . شلیک تیربار دوشکا با گلوله رسام و آرپی‌چی و خمپاره نشان از مقابله با شلیکهای دشمن فرضی و بهره‌گیری صحیح نیروها در کوران جنگ و آشنایی با انواع و اقسام انفجارات را داشت .

به نحوی که در قسمتی از دره نرسیده به یک پل بتونی من به همراه تعدادی از بچه‌های رزمنده گردان به علت حجم سنگین آتش از فرماندهان و سایر نیروها عقب مانده بودیم از طرفی دشمن فرضی به خیال اینکه ما در کنار سایر نیروها هستیم اطراف پل و ما را زیر آتش انواع و اقسام سلاحها گرفته بودند. بچه‌ها که در شرایط سختی به سر می‌بردند همگی به سوی من آمدند و از من می‌خواستند که ضمن برقراری ارتباط با

گردان و تیپ از آنها بخواهم به سوی ما شلیک نکنند. من نیز با زحمت زیادی با گردان تماس گرفتم و از آنان خواستم تا شلیک کردن به سوی ما را متوقف کنند خلاصه با هر سختی و مشکلی بود بچه‌ها را از شیار دره عبور دادم و به سایر بچه‌های گردان رسیدیم انجام چنین رزم شبانه‌ای برایمان بسیار جالب بود از طرفی به نقش کلیدی مخابرات و ارتباطات بی سیم در جنگ بهتر پی برده بودیم به نحوی که بچه‌های رزمنده‌ای که آن شب گرفتار توپخانه شده بودند تا مدت‌ها از تلاش من در نجاتشان از آن همه سختی به خوبی یاد می‌کردند و درایت بی سیم چی گروهانشان زبان زد خاص و عام شده بود .

به دلیل شرکت مستمر در تمرینات آفندی و پدافندی روحیه بچه‌ها بهتر از اوایل ورود به پادگان شده بود و برای انجام عملیات آماده‌تر می‌شدیم. گردان در آماده‌باش کامل قرار داشت صبح روز ۱۹/۲/۶۵ به گردان اعلام شد که اسباب و اثاثیه و چادرها را جمع کنند تا به منطقه جنگی اعزام شویم بچه‌ها با شنیدن این خبر خوشحال شدند چادرها و اسباب و اثاثیه شخصی خود را که در ساکها بودند به تدارکات گردان تحویل دادند و با اسلحه و تجهیزات انفرادی جهت اعزام به خط مقدم حاضر شدند . عصر روز 19/2/65 اولین اتوبوس جهت انتقال اولین گردان تیپ ۵۷ وارد پادگان شد گردان به ترتیب گروهانها و دسته‌ها سوار اتوبوسها و مین‌بوسها می‌شدند و آرام آرام به سمت شهرهای کوه‌دشت - اسلام آباد - باختران (کرمانشاه) حرکت کردیم. ما در ماه رمضان بودیم اما به دستور فرمانده اجازه روزه گرفتن نداشتیم چرا که بلا تکلیف بودیم نزدیکی‌های آخر شب به باختران (کرمانشاه) رسیدیم و شب را در ایستگاه صلواتی باختران استراحت کردیم صبح روز ۲۰/۲/۶۵ بعد از اقامه نماز صبح و صرف صبحانه به سمت سنندج حرکت کردیم. چون قرار بود کسی از انجام عملیات مطلع نشود قبل از ورود به منطقه عملیاتی در منطقه‌ای جنگلی و سرسبز از اتوبوسها پیاده شدیم و بعد از توجیه فرماندهان مبنی بر سکوت و تحمل شرایط دشوار حمل نیروها توسط کامیونها سوار کامیون شدیم .

برای استتار و پنهان کردن نیروهای اعزامی به منطقه عملیاتی روی کامیونها را با چادر پوشیدند تنها از چندین روزنه از اطراف کامیونها هوا وارد محل حمل بار کامیونها می‌شد. تحمل سختی تکان‌های شدید کامیون و سفتی و سختی کف

کامیون بچه‌های رزمنده را آزار می‌داد چرا که حدود یک روز کامل می‌بایست این شرایط را تحمل می‌کردیم. نماز ظهر و عصر را بدور از چشم عوامل نفوذی دشمن در کردستان در میان کامیون بجا آوردیم در آن شرایط آب قمعمه‌هایمان را هم برای وضو و هم برای خوردن بکار می‌گرفتیم تدارکات گردان و گروهانها مقداری نان و کنسرو ماهی براساس آمار هر کامیون مخفیانه به کامیونها تحویل می‌دادند. حدود ۱۲ یا ۱۳ کامیون به سوی شهرهای جوانرود- روانسر - پاهو - تازه آباد و شیخ صالح و نهایتاً منطقه عملیاتی دربندیخان عراق در حال حرکت بود کامیون ما بدلیل فرسودگی آخرین کامیون از ستون کامیونهای حامل نیروهای در حال حرکت به سمت دشمن بود.

بعد از ظهر روز بیستم اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و شصت و پنج هجری شمسی بعد از گذشتن از شهر پاهو از جاده‌ای خاکی در حال عبور و رسیدن به منطقه عملیاتی بودیم هنوز چند ده کیلومتر تا قرارگاه تاکتیکی گردان فاصله داشتیم در منطقه‌ای کوهستانی و پر پیچ و خم در حال حرکت بودیم. بدلیل خاکی بودن جاده بچه‌ها تکانهای سختی را تحمل می‌کردند دیواره اطاق کامیونها گاه‌گاهی به رزمندگان بسیجی لگد می‌زد بچه‌ها تا حدودی خسته شده بودند اما همه‌ی ما معتقد بودیم که : (بسیجی خستگی را خسته کرده) از گردنهای نفس گیر تقریباً با گردشی زیاد و شیبی نسبتاً کم به سوی منطقه در حال حرکت بودیم بناگاه صدای زوزه‌ی متوالی موتور کامیون به صدائی متناوب همراه با پرور تبدیل شد و بعد از چند دقیقه موتور کامیون بکلی خاموش شد و از کار افتاد. مسئولیت کامیون به عهده‌ی من بود چرا که من بی‌سیم‌چی و مسئول مخابرات یکی از گروهانهای گردان بودم، با دقت زیادی از درون کامیون اطراف را چک کردم درست در شیب منتهی به تپه‌ی بزرگی کامیون خاموش شده بود قرار بود سروصدا نکنیم سی یا چهل نفر رزمنده حاضر در کامیون به من فشار می‌آوردند و از من می‌خواستند که علت را جستجو کنم بچه‌ها همه اسلحه و تجهیزات داشتند اما بدلیل شیطنت احتمالی در مسیر به آنها مهمات تحویل نشده بود. تنها یکی از فرماندهان دسته‌های گردان که همراه ما بود سه یا چهار عدد خشاب ۳۰ تیری کلاشینکف به همراه داشت. هوا در حال تاریک شدن بود. افتاب از کوههای سر به فلک کشیده کردستان پائین رفته بود، و درآستانه غروب زود رس کوهستان بودیم. اوضاع عادی به نظر نمی‌رسید سریعاً فکری

به ذهنم خطور کرد با احتیاط کامل و بی‌سر و صدا از کامیون پیاده شدم و از بچه‌ها خواستم تا سکوت را رعایت کنند چرا که دستور داشتیم تحت هیچ شرایطی کامیون را ترک نکنیم از سویی چنانچه کامیون لو می‌رفت تنها شلیک یک گلوله آرپی‌چی یا خمپاره به کامیون سی یا چهل رزمنده دلاور را از گردان می‌گرفت. از کامیون پیاده شدم و از برادر فرمانده دسته‌ای که با اسلحه و ۱۲۰ فشنگ در جلو ماشین نشسته بود علت توقف را سؤال کردم ایشان از قول راننده کامیون جواب داد که ماشین خراب است باید مدتی را تحمل کنیم به راننده شک کردم و از فرمانده دسته‌ای که همراه ما بود خواستم تا فشنگ‌هایش را بین سایر بچه‌های رزمنده که تبحر بیشتری در رزم دارند تقسیم کند او ابتدا مخالفت کرد اما با فشار و اصرار من نهایتاً تسلیم شد. ۱۲۰ فشنگ را بین ۱۰ تا ۱۵ نفر رزمنده تقسیم کردیم. بچه‌ها یکی یکی از ماشین - کامیون پیاده شدند منطقه منطقه ای مخوف و ترسناک به نظر می‌رسید از طرفی هیچ ماشینی و یا نفری از جاده تردد نمی‌کرد سعی کردم با بی‌سیم‌ی که به همراه داشتم با سایر نیروها ارتباط برقرار کنم اما بدلیل بعد مسافت همچنان کسی آنطرف بی‌سیم جواب نمی‌داد. راننده در حال تعمیر کردن ماشین بود صدای هیچ جنبنده‌ای به گوش نمی‌رسید با هم با اشاره صحبت می‌کردیم شرایط، شرایط حساس و دشواری بود. تنها پانزده سال سن داشتم و الفبای فرماندهی و مسئولیت‌پذیری را بر صفحه‌ی ذهنم می‌نوشتیم. تازه فهمیده بودم یک فرمانده در شرایط حساس و بحرانی چه فشارها سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمل می‌کند. بچه‌هایی را که به آنها مهمات تقسیم کرده بودم با فاصله چند صدمتری از کامیون به شکل ستاره‌ای در اطراف کامیون کنار صخره - یا سنگ و یا چاله‌ای قرار دادم و از آنان خواستم در صورت نزدیک شدن فرد یا افرادی به کامیون جانانه از کامیون و نفرات آن دفاع کنند. از سویی بچه‌های رزمنده داخل کامیون سر و صدا می‌کردند و به دلایل مختلف از کامیون پیاده می‌شدند یکی دوبار به راننده تشریفتم و با لحنی تند از او خواستم تا در تعمیر ماشین دقت کند. کمی جلوتر روی تپه‌ای نسبتاً بلند متوجه چندین نفر شدم ظاهراً روستایی بودند اما با توجه به شرایط آنروز کردستان بعید نبود از عوامل نفوذی دشمن باشند. وضعیت و موقعیت را به راننده گوشزد کردم او متعقد بود که سعی خودش را می‌کند اما من همچنان به او مشکوک بودم در نهایت او را تهدید کردم که چنانچه به کامیون حمله شود و به بچه‌ها

آسیبی برسد او نیز در امان نخواهد بود . بچه‌ها بی‌تابی می‌کردند و مکرر از من می‌خواستند تا با جایی ارتباط برقرار کنم مداوم از بی‌سیم استفاده می‌کردم اما متأسفانه در آنطرف بی‌سیم کسی جواب نمی‌داد.

شرایط ، شرایط خوبی نبود غذا و آذوقه و مهم تر از آن مهمات کافی برای جنگیدن نداشتیم از طرفی هوا در حال تاریک شدن بود از روستاهای اطراف نیز به ما دید زده بودند شرایط کاملاً جنگی به نظر می‌رسید اما ما شرایط جنگ کردن را نداشتیم. عده‌ای از بچه‌ها به ائمه متوسل شدند دعا می‌کردند و بعضی نیز همچنان بی‌تاب بودند. راننده گاهگاهی به ماشین استارت می‌زد اما ماشین روشن نمی‌شد هر چه منتظر ماندیم ماشینی از جاده عبور نمی‌کرد در کردستان رسم بود که در شب و نزدیکهای شب ترددی در جاده صورت نگیرد و اگر ضرورتی هم پیش آمد ماشین مورد نظر با تامین جاده حرکت کند کار نیروهای تامین جاده تردد ستون موتوری مسلح در جاده بود که آمبولانس یا ماشین مورد نظر را اسکورت کنند از بچه‌های تامین جاده نیز خبری نبود .

هوا کمی تاریک شده بود بچه‌ها همچنان در حال توسل بودند که به یکباره با استارت راننده ماشین روشن شد بچه‌ها خوشحال شدند با احتیاط سوار ماشین شدند کامیون به سمت قرارگاه تاکتیکی گردان حرکت کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود که به قرارگاه گردان رسیدیم. هنگامی که به قرارگاه رسیدیم دوستان و هم‌زمانان خوشحال شدند و علت تاخیر را از ما جویا شدند.

بچه‌های گردان در حال علم کردن چادرها بودند بعضی از بچه‌ها نیز که از فرط خستگی توان علم کردن چادرها را نداشتند بدلیل کوهستانی بودن منطقه و عدم دید دشمن با شکستن شاخه‌های خشک درختان بلوط اقدام به برپایی آتش می‌کردند و همه‌ی بچه‌های هر چادر بدور آتش جمع می‌شدند تا شب را بدون چادر به صبح برسانند. حدود ۶ یا ۷ روز را در منطقه عملیاتی دربندیخان منتظر رسیدن سایر گردانهای تیپ ۵۷ ماندیم. یکی دو گردان دیگر از تیپ نیز به ما ملحق شدند بچه‌های گردان همچنان ضمن آمادگی دفاعی جهت عملیات بعضی از آموزشها را مرور می‌کردند و جهت آمادگی بیشتر گردان ورزش و پیاده روی می‌کردند .

روزها در پی شبها می‌گذشت شبها که بچه‌ها در حال استراحت بودند پشه‌های بزرگی خواب را از چشمان رزمندگان گردان می‌گرفت. بعضی از رزمندگان نیز به ترتیب لیست فرماندهان دسته‌ها نوبت نگهبانی داشتند در نوبت خود پاسی از شب را بیدار می‌مانند بهداری تیپ جهت رفاه حال رزمندگان گردان پماد سنگری ضد حشره به بچه‌ها تحویل داده بود با استفاده این پماد پشه‌ها از بوی بد پماد فرار می‌کردند و اجازه اندک استراحتی به رزمندگان گردان می‌دادند. در نزدیکی قرارگاه حمام نسبتاً بزرگی وجود داشت در بین بچه‌ها شایعه شده بود قبل از ما چندین رزمنده بسیجی را در این حمام گروه‌های ضدانقلاب سربریده‌اند به همین دلیل بچه‌های رزمنده دسته جمعی و مسلح به حمام نزدیک می‌شدند و با نگهبانی یکی دو رزمنده مسلح دوش می‌گرفتند .

من و برادران حشمت اله (نصرت اله) کردی - مرتضی خسروی - ایرج گودرزی - محمد محمدی و رحیم کردی که امدادگر گروهان بود در یک چادر شش نفره در زیر درخت بلوط کهنسالی با هم هم چادر بودیم. در چادر کناری ما نیز برادران حمید و محمود مرادی- مجتبی شمشیری - مرتضی نظام‌الاسلامی و حاج محمد معافی هم چادری بودند یک روز همگی تصمیم گرفتیم بعد از مدتها دوش بگیریم همه با هم به سوی حمام رفتیم چون تا خط مقدم فاصله‌ای نداشتیم برادر حشمت‌اله کردی تصمیم گرفت به برادر زاده‌اش که در خط مقدم جبهه دربندیخان بود سری بزند . او به همراه یکی دیگر از هم چادری هایمان به خط مقدم رفت و بعد از رسیدن به خط متوجه مجروحیت برادرزاده‌اش شده بود کمی ناراحت به نظر می‌رسید اما او بزرگتر از این حرف‌ها بود و در اعماق فکرش دشتی به وسعت بهشت قرار داشت .

فردای آن روز فرمانده گردان ضمن فراخوانی فرماندهان گروهانها و دسته‌ها بچه‌های رزمنده گردان را به خط کرد و ضمن بیان پاره‌ای توضیحات همه‌ی رزمندگان را تحت امر نظر فرماندهان جنگ دانست و توضیح داد جهت مقابله با تحرکات دشمن میبایست به نقطه ای دیگر از مرز کشور اسلامیمان حرکت کنیم و از رزمندگان گردان خواست تا رسیدن اتوبوسها و کاموینها وسایل شخصی و چادرها ی خود را جمع کرده آماده حرکت باشیم . بچه‌های گردان ضمن اطاعات بدون چون و چرای فرماندهان خود خود را آماده نمودند چادرها و وسایل همراه را نیز جمع و جور کردند چادرها و وسایل

تدارکاتی وساکیا را تحویل کامیونها دادند نیروها به همراه تجهیزات و اسلحه‌ها سوار اتوبوسها شدند اتوبوسها از جاده‌ی پر پیچ و خم خاکی در میان انبوه درختان سبز بلوط به سمت منطقه ای نا معلوم حرکت میکرد . برای بچه ها سخت بود که همیشه از مقصد بی اطلاع هستند اما رعایت مسائل امنیتی در جابجائی نیروها و شناخت آنان از این بی اطلاعی به رزمندگان قوت قلب میداد می دانستیم اگر مقصد را نمی دانیم برای آنستکه منطقه عملیاتی لو نرود . خیلی از بچه ها یاد گرفته بودند کنجاوی نکنند مقصد برایشان مهم نبود مهم آن بود که سرباز امام زمان خود باشند انجام وظیفه کنند و تابع باشند. در هراتوبوس به رسم همه جابجائیها تنها فرماندهان دسته ها و گروهانها مهمات به همراه داشتند. گردان ما پس از گذشتن از شهرهای تازه آباد - جوانرود- روانسر - سنندج- دیواندره- سقز- بانه - بوکان - میاندوآب - مهاآباد ونقده وارد شهر پیرانشهر شدیم. عصر روز ۶۵/۲/۲۸ به پیرانشهر رسیدیم این شهر، شهر کوچک جنگ‌زده‌ای به نظر می‌آمد صدای غرش توپخانه نیروهای خودی به گوش می‌رسید .

با راهنمایی فرماندهان در سطح تیپ گردان ما وارد مدرسه‌ای شد و قرار بود تا زمان آغاز عملیات در این مدرسه استراحت کنیم مدرسه یک طبقه دارای چندین اتاق و یک حیاط نسبتاً بزرگ بود هر دسته از گردان در یک اتاق از مدرسه مستقر شدیم و بعد از اقامه نماز مغرب و عشاء و صرف شام در محوطه مدرسه جمع شدیم فرمانده گردان ضمن بیان بعضی از مطالب و موارد به رزمندگان گردان سفارش کرد تنهائی و بدون مهمات از مدرسه خارج نشوند زیرا در شهر امنیت کافی وجود ندارد . از بچه‌های رزمنده می‌شنیدیم که گردان ثارالله یکی دیگر از گردانهای شهر بروجرد در نقده حدود ۴۰ کیلومتری ما مستقر شده و این گردان نیز قصد انجام عملیات در همین منطقه را دارد. بچه‌ها جهت سرکشی به رزمندگان گردان ثارالله از پیرانشهر به نقده می‌رفتند بچه‌های گردان ثارالله زمزمه کرده بودند که یکی دو شب آینده عملیات در پیش است عصر روز ۳۱/۲/۶۵ به بچه‌های گردان ما نیز اعلام کردند که تنها امشب را در این مدرسه خواهیم بود در واقع غیر مستقیم گفته بودند که فردا شب به عملیات خواهیم رفت. به رسم جنگ یک شب قبل از عملیات فرماندهان گردانها گروهانها و دسته‌های عمل کننده در عملیات را جهت توجیه و شناسایی منطقه به خط مقدم می‌بردند یک شب قبل از عملیات فرماندهان گردان ما

را نیز به منطقه بردند و آنها را در چگونگی انجام عملیات توجیه کردند. صبح روز ۱/۳/۶۵ فرمانده دلیر گردان شهدا برادر سید مصطفی میرشاکلی به همراه معاون شجاع و برادرش سید جواد میرشاکلی و برادران حجت‌اله لونی - علیرضا ولیان و اصغر شیباس سه فرمانده دلاور گروهان گردان و سایر مسئولین جنگ آور گردان اعم از مسئولین واحدهای گردان و فرماندهان غیور دسته‌های گروهانها و در یک کلمه رزمندگان خوب گردان شهداء در محوطه ی مدرسه‌ای کوچک در شهر پیرانشهر جمع شدند .



جهاد با دشمنان اسلام

فرمانده گردان به روال همیشه ضمن حمد و ستایش خداوند باری تعالی و برشمردن خصوصیات و صفات یک رزمنده و جهادگر فی سبیل الله و ضمن توصیه و تاکید برادران رزمنده به تقوا آنان را به شجاعت - اخلاص و ایثار دعوت کرد و از رزمندگان خواست تا در زمان عملیات دل به خدا بسپارند و از احدی بجز او نترسند. او مرگ و زندگی را در ید خداوند قادر متعال دانست و توصیه کرد در حین عملیات اگر برادری برادر خود را از دست داد برای امداد به او چنانچه جنگ دچار وقفه می شود برادر را رها کرده و به نبرد و دفاع از اسلام بپردازند. و همچنین از رزمندگان گردان خواست تا از فرماندهان گروهانها دسته‌ها و واحدهای گردان تبعیت کنند و در راه اعتلای کلمه‌ی حق و دفاع از اسلام از هیچ کوششی دریغ ننمایند. بعد از آن گروهانها را در اختیار فرماندهان گروهانها قرار داد. ۳ گروهان جعفر طیار (ع) حمزه (ع) و بلال حبشی (ع) در اختیار فرماندهان گروهانها قرار گرفت. حجت الله لونی فرمانده دلاور گروهان جعفر طیار (ع) ضمن بیان پاره‌ای توضیحات از رزمندگان گروهان خواست تا ضمن

نوشتن وصیتنامه و جمع و جور کردن وسایل شخصی ساکهای خود را به تدارکات گردان تحویل داده و بعد از ظهر جهت تحویل مهمات در محوطه‌ی حیاط مدرسه به خط شوند. رزمندگان دلاور گردان پس از نوشتن وصیتنامه و گذاردن در ساکها و تحویل ساکها به واحد تدارکات و اقامه نماز ظهر و عصر و صرف نهار بعد از ظهر روز ۶۵/۳/۱ جهت تحویل مهمات به خط شدند فرماندهان گروهانها و دسته‌ها ضمن تفکیک رشته‌های مختلف از جمله آرپی‌چی‌زنها، تیربارچی‌ها و تک تیراندازها با توجه به نیاز آنها در استفاده از مهمات به ترتیب گلوله آرپی‌چی - قطار فشنگ تیربار و بسته‌های ۱۵ تا ۲۰ تیری فشنگ یا نارنجک به آنها تحویل دادند. رزمندگان گردان بعد از تحویل جنگ‌افزار و مهمات و پرکردن کوله‌ها و خشاب‌ها از انواع مهمات با هم وداع کردند. معمولاً قبل از انجام عملیات مرسوم بود رزمندگان با هم خداحافظی می‌کردند دوستان و رفقا دست به گردن هم می‌انداختند و سیر گریه می‌کردند شاید این آخرین دیدار دو دوست یا رفیق با یکدیگر بود.

عصر روز ۶۵/۳/۱ رزمندگان گردان ضمن صرف شام مختصری با رسیدن کامیون‌ها، کمپرسی‌ها، نفربرها و لندکروزها به جنب و جوش افتادند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که رزمندگان دلاور گردان به ترتیب دسته‌ها و گروهانها سوار بر ماشینها شدند و از جاده‌ای پر پیچ و خم مشرف به شهر، شهر پیرانشهر را به سوی **منطقه عملیاتی حاج عمران** ترک کردند. من نیز به همراه فرمانده گروهان با یک دستگاه بی‌سیم اسرسون سوار بر یک دستگاه کمپرسی بنز ۱۹۲۱ به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم. به دلیل سفارشات فرمانده گردان من که بی‌سیم چی گروهان جعفر طیار (ع) بودم از فرمانده گروهان غافل نمی‌شدم و سعی می‌کردم شانه به شانه او حرکت کنم از این رو من و فرمانده گروهان هر دو با هم در کابین جلوی کمپرسی نشستیم. محمدحسین قنادزاده که کمک بی‌سیم چی من بود شانه به شانه من حرکت می‌کرد اما بدلیل نبودن جا در کابین جلو به همراه سایر رزمندگان گروهان سوار عقب کمپرسی شد. بچه‌ها در طول مسیر حرکت صلوات می‌فرستادند «**اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم**» بعد از عبور کمپرسی از چند مسیر پرپیچ و خم و شیب نسبتاً تند به شهرکی مخروبه رسیدیم این شهرک، **شهرک نظامی حاج عمران** بود.

بعد از گذشتن از سمت راست شهرک وارد دره‌ای نسبتاً عمیق شدیم. دو طرف دره کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای جاده را از دو سو در بر گرفته بود. آخرین تشعشعات زرد و قرمز رنگ آفتاب روز یکم خرداد ماه سال هزار و سیصد و شصت و پنج هجری شمسی از حد فاصل قله‌ی کوه‌های حاج عمران تا کهکشان‌های منتهی به آسمان در حال افول بود. آرام آرام صدای غرش توپها و خمپاره‌های خودی و دشمن به گوش می‌رسید. بچه‌های رزمنده گردان سوار بر عقب ماشینهای باری با ذوق و شوق فراوان برای رسیدن به خط مقدم و شرکت در عملیات لحظه شماری می‌کردند. کامیونها همچنان تخته گاز و چراغ خاموش از سینه‌ی تپه‌های بلند بالا می‌رفتند. آفتاب غروب کرده بود و هوا کاملاً تاریک شده بود در نقطه‌ای حد واسط دو کوه بسیار بلند ماشینها توقف کردند و همه رزمندگان گردان از کامیونها و نفربرهای ۹۱۱ پیاده شدیم. با تذکر فرماندهان گروهانها و دسته‌ها جهت اقامه نماز مغرب و عشاء چند دقیقه فرصت داشتیم. بعضی از رزمندگان وضو داشتند بعضی نیز می‌خواستند وضو بگیرند. اما در آن اطراف آب پیدا نمی‌شد و اگر هم پیدا می‌شد تاریکی شب اجازه عرض اندام و تلالو به آب نمی‌داد. از سویی قمقمه هایمان پر از آب بود اما دستور داشتیم از آب قمقمه هایمان استفاده نکنیم. از سوی دیگر نیز به دلیل شکستن هر چه سریع تر خط و فاصله خط مقدم جنگ تا این نقطه و جهش تا زیر پای دشمن عجله داشتیم. امثال من که وضو نداشتند بدستور فرماندهان با تیمم و پوتین و کتانی در پا و تجهیزات بسته نماز مغرب و عشاء را اقامه کردند .

شیرینی و حلاوت نماز آن شب هنوز از یادم نرفته است و در حسرت رکعتی نماز بسان نماز آن شب هستم. با عجله نماز را خواندیم و به راه افتادیم، سعی می کردم از فرمانده گروهان جدا نشوم. فرمانده گروهان با توجه به مسئولیتش گاهی با تندی به اول ستون نیروهای گروهان می رفت و گاهی نیز در چک کردن ستون نیروهای گروهان توقف می کرد. در این لحظه دسته ۱-۲-۳ به ترتیب نفرات و نیروها فرمانده دسته تیربارچی، دو نفر کمک تیربارچی، آرپی‌جی زن و دو نفر کمک آرپی‌جی زن، تک تیراندازها و امدادگر و سایر نیروهای رزمنده تک به تک از جلو چشم فرمانده دلاورشان عبور میکردند. فرمانده با کف دست راست در ضربه زدن به کتف رزمندگان و تشویق آنها در سرعت بیشتر در برداشتن گامها می کوشید. محمدحسین کمک بیسیم چی من نیز سعی میکرد از من دور

نشود و شانه به شانه من حرکت کند چرا که بارها به او سفارش کرده بودم پا به پای من حرکت کند؛ مخابرات و بیسیم مغز گردان است اگر من زمانی مجروح یا شهید شدم باید او سریع بی سیم را از من جدا کرده به همراه فرمانده یا معاونین او حرکت کند.

من به همراه فرمانده گروهان و محمدحسین در حال عبور از جاده ای خاکی و نسبتاً شیب دار به سمت خط پدافندی خودی بودیم. کم کم صدای انفجار توپها و خمپاره‌ها نزدیک تر می شد صدای خرچ و خرچ سنگ ریزه ها و مخلوط و بیس جاده منتهی به خط پدافندی نیروهای خودی از زیر پاهای مردانی که افتخار آسمان و زمین بودند به گوش می رسید. تا لحظاتی دیگر به خط پدافندی نیروهای خودی می رسیدیم .

هنگامی که ستون نیروهای گردان در حال عبور از جاده ای بود که امتداد آن در شکم تپه ای بزرگ قرار داشت توپها و خمپاره های دشمن در اطراف نیروهای گردان به زمین اصابت می کرد. رزمندگان گردان جهت در امان ماندن از ترکش احتمالی خمپاره‌ها و توپها روی زمین دراز می کشیدند. صدای چغ و چغ اسلحه و مهمات همراه رزمندگان بسیجی زمان خوابیدن روی زمین، از سنگهای درشت کف و کنار جاده و اصابت آن به اسلحه و مهمات رزمندگان خبر میداد که گاه گاهی نیز نیروهای دشمن اقدام به شلیک گلوله های منور می کردند. رزمندگان گردان از نور افشانی گلوله های منور دشمن لذت می بردند. هنوز به خط نیروهای خودی نرسیده بودیم. حدود ۱۰۰متر مانده به نیروهای خط مقدم جبهه خودی در ابتدای پیچ نسبتاً بزرگی منتهی به خط نیروهای خودی. من به همراه فرمانده گروهان و محمدحسین به همراه ستون نیروهای رزمنده گردان در حال عبور از جاده بودیم. ستون نیروهای گردان در سمت راست ما و فرمانده گروهان در سمت راستم و محمدحسین در سمت چپ همگی با هم به آرامی در حال راه رفتن بودیم. بچه ها در مسیر راه ذکر می گفتند و آیات قرآن را از حفظ تلاوت می کردند .

بیسیم من به صدا در آمد: حامد، حامد، حامد . جواد آنطرف بیسیم معاون گردان بود جواب دادم حامد بگوشم جواد فرمان داد گوشی را به فرمانده گروهان بدهم فرمانده گروهان گوشی بیسیم را گرفت و با سیدجواد معاون گردان در حال صحبت

کردن بود او از نزدیک شدن رزمندگان گروهان به خط مقدم نیروهای خودی خبر می داد.

قرار بود بعد از گذشتن از خط نیروهای خودی حد فاصل خط مقدم تا زیر پای دشمن را با احتیاط و آرامش بیشتری طی کنیم. من و محمدحسین در طرف چپ فرمانده به تندی قدم برمیداشتیم او نیز پا به پای ما و دست به گوشی بیسیم حرکت می کرد. بیسیم در کوله بیسیم روی دوش من قرار داشت. باطری‌های اضافه نیز در کوله پشتی محمدحسین بود. به ناگاه در کسری از ثانیه با **انفجار بسیار شدیدی** به زمین افتادم. شدت انفجار به حدی بود که در دره منتهی به سمت چپ جاده افتاده بودم. گرد و غبار و دود ممزوج با تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. بوی خاص حاصل از انفجار در هوا پراکنده شده بود برای چند دقیقه در اثر موج انفجار گیج شده بودم. بعد از چند لحظه به خود آمدم. به آرامی از زمین بلند شدم کسی در اطرافم نبود. از سینه تپه بالا آمدم و وارد جاده شدم صدای آه و ناله و ولوله بچه های رزمنده به گوشم می‌رسید...

هوا تاریک بود شب پانزده رمضان بود اما ماه هنوز از پشت کوههای سر به فلک کشیده حاج عمران بالا نیامده بود. از جاده به سمت خط خودی دویدم. به ستون نیروهای گردان رسیدم سراغ فرمانده و محمدحسین را گرفتم خبری از آنها نبود. به ناچار سراغ معاون اول گروهان را گرفتم برادر **عباس چکشی** را پیدا کردم. تلگرافی اوضاع را برایش شرح دادم از او سراغ فرمانده گروهان و محمدحسین را گرفتم. عباس چیزی به من نگفت تنها تاکید کرد که باید با او حرکت کنم. شاید می‌خواست موضوع ناگفته بماند تا روحیه‌ام ضعیف نشود. اما غافل از اینکه باید شاهد شهادت او نیز باشم. من به همراه عباس معاون اول گروهان جعفر طیار(ع) و فرمانده فعلی گروهان به راه افتادم. پس از عبور از خط خودی و برادران رزمنده ارتشی که در حال پدافند از خط مقدم جبهه **حاج عمران** بودند از تپه شیب دار پایین رفتیم و بعد از گذشتن از مفری به سمت چپ پیچیدیم و از آنجا مستقیم به سمت منطقه ای که نقطه رهایی در آن قرار داشت حرکت کردیم.

هنوز چند صد متری تا پای کار فاصله داشتیم که ماه شب پانزدهم رمضان در حال بالا آمدن از کوههای سر به فلک کشیده حاج عمران بود. در مسیر راه نور افشانی ماه به همراه

صدای سوت و قل و قل و نهایتا روشن شدن گلوله های منور دشمن راه رفتن را برایمان آسان تر می کرد. هنگامی که در حال دویدن یا راه رفتن به سوی اولین نقطه تهاجم یا به قول بچه های جنگ نقطه رهایی در پای کار بودیم صدای سوت خمپاره و تلالو نور حاصل از انفجار و بعد از آن صدای غرش مهیبی در میان آن همه تپه و کوه در دل شب بچه های رزمنده را زمین گیر کرد ...

حدود چند ساعتی می شد که راه می رفتیم بچه های اطلاعات و عملیات تیپ که قبل از ما منطقه را دید زده بودند و با منطقه آشنایی بیشتری داشتند در جلوی ستون رزمندگان گردان را همراهی می کردند. گاهی می نشستیم و گاهی بلند می شدیم و راه می رفتیم. هر از گاهی زمین گیر شده و در حالت درازکش با آن همه جنگ افزار و مهمات روی زمین می خوابیدیم و بعد از آن نیز بلند می شدیم می ایستادیم و راه می رفتیم. بعضی اوقات با گیر کردن تکه چوب یا سنگی ناخودآگاه به زمین می خوردیم و فرزند و با سرعت بلند می شدیم تا از ستون نیروهای عمل کننده جا نمانیم. در هنگام راه رفتن نشستن برخاستن یا به زمین خوردن از جسم مهم تر بیسیم حساس و ضربه پذیری بود که می بایست بدنم را سپر بلای آن کنم از طرفی می بایست پا به پای عباس با گروهان حرکت کنم. عباس که حالا عهده دار مسئولیت گروهان شده بود می دوید و می ایستاد و بچه ها را در حرکت و نشست و برخاستن پی در پی یاری می کرد. از میان دو تپه نسبتا بلند وارد دره ای شدیم سمت راست ما خط مقدم نیروهای دشمن قرار داشت، قرار بود این خط شکسته و بعد از تصرف این تپه روی آن موضع بگیریم. کار، کار بسیار حساس و وحشتناکی بود. بچه های دو گروهان حمزه (ع) و بلال از آن سوی تپه قرار بود به دشمن بزنند. آنها درست در امتداد یک خط کمانی در پایین ترین نقطه از تپه روبه روی ما قرار داشتند و زمان فتح قله در کنار هم قرار می گرفتیم. به دستور فرمانده گردان به بچه ها سفارش کردیم اسلحه ها را مسلح کرده و گلوله گذاری کنند. بعد از چرخش کوتاهی توسط من و عباس و هماهنگی با سه فرمانده دسته ی گروهان، نیروهای گروهان ما آماده انجام عملیات شدند. به دستور عباس با فرمانده گردان تماس گرفتیم: -مصطفی مصطفی مصطفی حامد، حامدجان مصطفی بگوشم، آقا مصطفی ما آماده پروازیم، حامد جان بگوش باشید قرار بود منتظر رمز عملیات باشیم حدود ۳۵۰ نفر رزمنده گردان درست در ۲۰۰ متری سنگرهای کمین در زیر پای دشمن،

عجب کار خطرناکی! کوچکترین کوتاهی در مراعات مسائل امنیتی خاص در جنگ سبب لو رفتن و قتل عام گردان می‌شد. به بچه‌ها سفارش می‌کردیم سکوت را رعایت کنند با اشاره‌ی فرماندهان گردان و گروهانها و دسته‌ها از نیروها می‌خواستیم به حالت درازکش و نشسته بدون سرو صدا موضع بگیرند. بچه‌ها آماده و سرحال نشسته بودند و ذکر می‌خواندند. می‌دانستیم در چنین شرایطی باید آیه و جعلنا بخوانیم. و جعلنا آیه ۹ از سوره یاسین است که می‌فرماید «و جعلنا من بین ایدیه‌م سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون» شنیده بودیم که این آیه دید دشمنان اسلام را سد می‌کند از این رو برای کوری چشم دشمنان این آیه را تلاوت می‌کردیم. بحمدالله خلوص صفا و توکل رزمندگان به خدا جواب داد در فاصله ۲۰۰ متری دشمن یک گردان با آن همه جنگ افزار و تجهیزات آهنی و بادگیرهای که صدای خش و خش آن از چند صد متری به گوش میرسد کوچکترین صدای قابل درکی برای دشمن نداشت.

زیراکه ۳۵۰ رزمنده در حال سکوت هم کلی سرو صدا دارند. تکان خوردن یک نفر صدای ۳۴۹ نفر رزمنده دیگر را در می‌آورد. معلوم است چیزی نبود جز لطف خدا. به وضوح جابجایی سربازان دشمن را می‌دیدیم. ماه کاملاً بالا آمده بود. من به همراه فرمانده شانه به شانه او با هم به بچه‌های گروهان سرکشی می‌کردیم. همین جابجایی و سرکشی نیز کلی سرو صدا به همراه داشت، اما بحمدالله دشمن متوجه نمی‌شد. همه رزمندگان گردان در سینه‌ی تپه روی تکه‌سنگهای پاره پاره و خاک سفت تپه خوابیده بودیم. در یک لحظه که من و عباس جلوتر از نیروها در حال چک کردن منطقه بودیم به ناگاه نور خمپاره‌ای منور همه جا را روشن کرد. من و عباس سریعاً زمین‌گیر شدیم و به حالت دراز کش روی زمین خوابیدیم. در یک لحظه هنگامی که گونه راستم روی زمین قرار گرفته بود متوجه سیاهی عجیبی درست در بیست سانتی متری صورتم شدم. آرام آرام سرم را بالا آوردم عباس در سمت راستم بود کم کم به سیاهی نزدیکتر شدم، مین گوجه‌ای یا واکسی! برای لحظه‌ای بدنم از کار افتاد، حتی فکر می‌کردم ضربان قلبم از تپش ایستاد. بیشتر از خودم، نگران گردان بودم. نکند در وسط میدان مین گرفتار شده ایم. با آرامش و حساسیت خاصی مطلب را به عباس گفتم عباس گفت بهتر است تکان نخوریم و با بی سیم فرمانده گردان را مطلع سازم. به آرامی با فرمانده گردان تماس گرفتیم مصطفی مصطفی

مصطفی حامد . مصطفی به گوشم، آقا مصطفی سوزن سر راهه حامد جان در جا بزنید. بعد از چند دقیقه برادر **حسین منصور** از رزمندگان دلاور اطلاعات و عملیات و تخریب به همراه سیدجواد معاون گردان به ما رسیدند. با راهنمایی عباس، حسین منصور به سمت من آمد. آرام آرام مین را از زمین برداشت، به آن دقت کرد و اشاره کرد خنثی شده است و تاکید کرد که اینجا میدان مین نیست. با توجه به اعتمادی که به بچه‌های اطلاعات و عملیات داشتیم برایمان یقین حاصل شد که خبری از مین نیست. از آن لحظه به بعد حس عجیب و غریبی نسبت به مین پیدا کرده بودم و همیشه از مین می ترسیدم شاید دلیل ترسم از مین نحوه برخورد من با مین بود که ناخودآگاه در این عملیات به دیدنم آمده بود. بگذریم حسین و سیدجواد از ما جدا شدند و رفتند .

من و عباس در پیشانی گروهان جعفر طیار (ع) همچنان منتظر اعلام رمز عملیات بودیم. آن شب، شب عجیبی بود. از آنکه با این همه سروصدا دشمن متوجه ما نشده بود خوشحال بودم، ذکر می‌گفتم و همه آیاتی را که از حفظ بودم مرور می‌کردم. در یک لحظه بیسیم من به صدا درآمد. آنطرف بیسیم فرمانده گردان سیدمصطفی میرشاکي گروهان‌ها را یکی یکی صدا می‌کرد. گروهان‌های گردان بعد از اعلام کد و یا فرمان به گوش بودن پس از چند لحظه با لحنی زیبا و دلنشین نام مبارک امام حسین (ع) را از زبان فرزندش سید مصطفی می‌شنیدند. با شنیدن نام امام حسین (ع) با صدایی بلند رمز عملیات را برای رزمندگان گروهان اعلام کردم یا حسین(ع)- یا حسین(ع). رزمندگان گردان که آمادگی کامل جهت انجام عملیات را داشتند به سوی دشمن حمله ور شدند. دشمن از روی تپه با تیربار و آر پی جی به سوی ما شلیک می‌کرد. اما ما به همراه گردان به آرامی و دقت خاصی از تپه بالا می‌رفتیم. تمام فنون جنگی و تاکتیک‌های نظامی زمان آموزش را به کار می‌گرفتیم. آر پی جی زنها و تک تیر اندازها همه با هم شلیک می‌کردند و به سوی بلندای تپه حرکت می‌کردند. در یک لحظه برادران **همایون دولتشاهی** و **ابراهیم گودرزی** دو رزمنده دوست هم و دوست ما، از من و عباس سبقت گرفتند و به حالت درازکش روی زمین خوابیدند. همایون تیربار را روی زمین محکم کرد. ابراهیم نیز در کنار او قرار گرفت و شروع به شلیک کردن با تیربار نمودند. پوتین‌های همایون و ابراهیم روی سر من و عباس بود. هر دوی ما از آنها خواستیم بعد از شلیک، لحظه ای تغییر موضع

دهند. آنان در حال شلیک با تیربار بودند که گلوله ای وارد لوله تیربار شد آری گلوله ، گلوله آر پی جی ۷ دشمن بود. در یک لحظه **همایون ، ابراهیم و عباس هر سه شهید شدند** و با هم روی تیربار افتادند. درگیری همچنان ادامه داشت. می بایست پیشروی کنیم. با فریاد الله اکبر از بچه ها خواستم جلو برویم. با شلیک سلاحهای موجود مقداری پیشروی کردیم. دشمن همچنان مقاومت می کرد و زمین و زمان را به گلوله بسته بود. از سویی توپخانه خودی و دشمن جهت فلج کردن طرف مقابل تپه را به گلوله توپ و خمپاره بسته بودند. دشمن همچنان مقاومت می کرد با تکبیری بلند دوباره به سوی دشمن حرکت کردیم خط دشمن شکسته شد و نیروهای دشمن پا به فرار گذاشتند ...

با فرمانده گردان تماس گرفتم و شهادت معاون اول گروهان را با کد و رمز خاص عملیات به او فهماندم. من به دلیل شهادت عباس می بایست معاون دوم گروهان را پیدا می کردم. در امتداد خط آتش با جستجوی زیادی او را پیدا کردم. او در سنگری در خط الراس نظامی تپه با چند نفر نیروی رزمنده با خونسردی کامل در حال استراحت بود. سلام کردم جواب داد. از او خواستم با توجه به اوضاع و احوال گروهان در اداره گروهان کمکم کند، او جواب داد می خواهد بجنگد. در همان سنگر با فرمانده گردان تماس گرفتم و اعلام کردم **معاون دوم گروهان** با من دست نمی دهد، فرمانده گردان اعلام کرد خودت می دانی و گروهان یعنی فرماندهی گروهان با خودت. در سنگر اسلحه‌ای از نیروهای عراقی به جا مانده بود آن را برداشتم تا آن لحظه از جنگ اسلحه نداشتم یعنی قرار بود بیسیم چی ها به فکر بیسیم هایشان باشند. اسلحه را چک کردم خشاب پر بود. از طرفی فانسقه ای متصل به چند جیب خشاب پر که از وسط با چاقو نصف شده بود را برداشتم، معلوم بود از کمر یکی از کشتگان دشمن باز شده است. با یک قبضه سلاح و چند عدد خشاب پر در پشت خاکریزی که روی تپه بود موضع گرفتم. بلافاصله با بی سیم با گردان تماس گرفتم و با رمز اعلام کردم اوضاع عادی است، فقط به پشتیبانی نیاز داریم. فرمانده گردان در جواب اعلام کرد مقاومت کنید نیروهای پشتیبانی خواهند رسید .

جنگ و خونریزی همچنان ادامه داشت دشمن زمین و زمان را به گلوله بسته بود، زمین و زمان می لرزید تنها چیزی که از لرزش در امان مانده بود دل‌های خدایی بچه‌های رزمنده ای بود

که هر لحظه آماده ضربه ترکش تفتیده ای بودند. ترکشهای تفتیده و تیرهای قرمز رنگ از اطراف دست پا و سر و گردن بچه های رزمنده عبور می کرد. آربی چی زنها و تیربارچی های دشمن نیز بیکار ننشسته بودند. خط درگیری ما با دشمن سراسر تیر و ترکش بود. گلوله های قرمز و نارنجی رنگ رسام و ثاقب رسام در شب همانند پرواز پرندگان مهاجر در آسمان آبی روز به سوی گردان ما در مهاجرت بودند.

دشمن به خاطر رعب و وحشت زیادش از گلوله های رسام استفاده می کرد. در اثنای جنگ به یاد این جمله معروف می افتادم که: **(خداوند در آسمان ملائکه و در زمین بسیجی ها را دارد)** همچنین به یاد آیه شریفه **(و لله جنود السموات و الارض)** می افتادم. رزمندگان گردان با آن همه فشار از سوی دشمن مقاومت میکردند. گردان همچنان تلفات می داد و مهمات بچه های گردان در حال تمام شدن بود. برای یک لحظه مکث کوتاهی کردم کمی فکر کردم و مطمئن شدم دشمن باید روی چنین تپه ای انبار مهمات داشته باشد. صدای رگبار انواع و اقسام سلاحها به گوش میرسید. برای لحظه ای از این فکر غافل شدم و با صدای برادر رزمنده ای از خاکریز بالا رفتم. ستون نیروهای دشمن در حال نزدیک شدن به ما بود. از مسلح بودن اسلحه غافل بودم، دوباره گلنگدن کشیدم، با به عقب رفتن گلنگدن گلوله ای از جان لوله به بیرون پرتاب شد. می دانستم مهمات کم داریم اسلحه را با دست چپم گرفتم با کف دست دست بر روی خاکهای خاکریز کشیدم با هر مشقتی که بود گلوله سالم را در تاریکی شب پیدا کردم خشاب اسلحه را بیرون آورده گلوله را در آن جا زدم. تا نصفه سینه از خاکریز بلند شدم و با رگبار کوتاه به سوی نیروهای عراقی شلیک کردم. یکی دو نفر دیگر نیز از خاکریز بالا آمدند و بعد از من به نوبت به سوی نیروهای در حال حرکت شلیک می کردند. برای مدتی تحرک دشمن در هم شکست. از خاکریز پائین آمدم در امتداد خطی که نیروهای گروهان ما مستقر بودند به نیروها سرکشی میکردم فرماندهان دسته ۲۱ و ۳ را دیدم و از آنان خواستم ضمن سازماندهی و کنترل مجدد نیروهایشان به آنان سفارش کنند مهمات خود را بدون هدف و بیجا شلیک نکنند .

در همین اثنا صدای برادر رزمنده ای را شنیدم که می گفت انبار مهمات انبار مهمات اینجاست. سریع به همراه یکی از فرماندهان دسته به سویش دویدیم انبار مهمات درب نداشت تنها استوانه ای بدون ته که از آن به عنوان هواکش استفاده

میشد معلوم بود که انبار مهمات است با کمک یکی دو نفر از بچه‌های رزمنده، بسیجی پر دل و جرأتی را به داخل فرستادیم. او ضمن ورود به انبار مهمات از راه همان استوانه اعلام کرد کسی در انبار مهمات نیست. او با چراغ قوه ای که در دست داشت گلوله آرپی جی ۷، فشنگ و مهمات مورد نیاز را از راه همان سوراخ به دست بچه های رزمنده می داد. یکی دو نفر کمک آرپی جی زن وقتی در جستجوی گلوله آرپی جی بودند به من رسیدند و از من گلوله خواستند من نیز گلوله های آرپی جی ضد نفری را که همراه داشتم به آنان دادم و از آنان خواستم گلوله ها را هدر ندهند. انبار را به یکی دو نفر از بچه های بسیجی سپردم و از آنان خواستم در مصرف و تحویل مهمات دقت کنند .

در امتداد خطی که گروهان ما در حال دفاع و پدافند از آن بود حرکت کردم. درست در زیر خاکریز روی تپه و در وسط گودال نسبتاً بزرگی عده ای از بچه های گروهان را دیدم که تجمع کرده و در حال استراحت بودند، بعضی ها خوابشان برده بود. با عصبانیت از آنها خواستم تا گودال را ترک کنند و در امتداد خط و خاکریز موضع بگیرند. اگر در همان حالت می ماندند با فرود تنها یک خمپاره به گودال کلی تلفات می دادیم. از این رو با عصبانیت و داد و بیداد از آنها خواستم گودال را ترک کنند. بچه ها با توضیح و توجیه من گودال را ترک کردند و در امتداد خط موضع گرفتند. در همین اثنی برادر رحیم کردی از بچه های امدادگر هم‌رزم را دیدم و از او خواستم به همراه سایر امدادگرها در مداوا و انتقال مجروحین به پشت خط کوتاهی نکنند. از او خداحافظی کردم و از خاکریز بالا رفتم. اسلحه تیرباری را دیدم اسلحه کلاشینکف خودم را رها کردم خواستم آن را بردارم که متوجه شدم مهمات ندارد. آن را به زمین انداختم و دوباره اسلحه کلاشینکف خودم را برداشتم. مهمات آن را چک کردم هنوز چند گلوله ای از خشاب اول برای من باقی مانده بود .

چهره نورانی **برادر روحانی** که **جهانبخش گودرزی** نام داشت نظرم را به خود جلب کرد به طرف او رفتم ، او با لباس بسیجی و پوتین و عمامه در عملیات حاضر شده بود در کنار او قرار گرفتم. او در حال شلیک کردن به سوی نیروهای عراقی بود من نیز به کمک او رفتم اسلحه ام را از حالت ضامن خارج کردم، در وضعیت تک تیر قرار دادم. من به پشتوانه او تا نصفه سینه از خاکریز بلند شدم در حمایت از او به سوی نیروهای

عراقی شلیک می کردم . برای لحظه ای متوجه شدم از خاکریز پائین نمی آید ، برای بچه های خط شکن رسم بود بعد از هر مرحله شلیک می نشستند یا از خاکریز پایین می آمدند اما او همچنان در بلندای خاکریز مانده بود با عجله و دقتی خاص به طرف او رفتم او درست در سمت راست من قرار گرفته بود. اسلحه را به دست چپم دادم و آرام آرام دست به شانه چپ او نهادم او را صدا زدم و از او خواستم تغییر موضع دهد. دیدم به من توجه ندارد. نزدیکتر رفتم، در همین اثنی دشمن گلوله ای منور شلیک کرد، از روشنایی مقطعی منور استفاده کردم و در صورت برادر رزمنده روحانی دقیق تر شدم دیدم از ناحیه گردن مورد اصابت گلوله قرار گرفته است **خون سرخ و مطهرش** از سوراخی نسبتاً کوچک از گلویش خارج می شد و سینه بند لباس نظامی و به طبع آن زیر پوش سفیدش را به خون آغشته می کرد. سردی کوههای بلند حاج عمران از یک سو و گرمی خون در حال فوران روحانی و بسیجی **شهید جهانبخش گودرزی** با هم آمیخته می شد و از خون مطهرش بخار بسوی آسمان بلند می شد. دستش را گرفتم ، صدایش کردم دیدم جواب نداد و وقتی متوجه شهادت او شدم آرام آرام او را به پایین خاکریز کشیدم .

نبرد همچنان ادامه داشت و غرش توپها و مسلسلها در کوههای سر به فلک کشیده حاج عمران می پیچید. گوشی بیسیم را برداشتم با کد و رمز فرمانده گردان را صدا زدم، این بار معاون گردان جواب داد و با رمز از او تقاضای کمک و رسیدن نیروهای پشتیبانی کردم. او نیز قول داد در ارسال نیروهای پشتیبانی کوتاهی نکند. درگیری همچنان ادامه داشت اما از رسیدن نیروهای پشتیبانی خبری نبود .تنها یک گروهان از نیروهای پشتیبانی به ما رسیده بود که حضور آن گروهان نیز زیاد ملموس نبود. از جا بلند شدم خشاب اسلحه کلانشینکفم را تعویض کردم و در امتداد خط پدافندی گروهان به راه افتادم اکثراً بچه های گروهان و گردان مرا می شناختند و هرکدام که به من برمی خوردند از من تقاضای نیروهای پشتیبانی و مهمات می کردند سعی میکردم به آنها دلداری دهم .

در مسیر راه مجدداً به گودال وسط تپه در زیر خاکریز رسیدم، دیدم سرو صدایی از آن به گوش می رسد. نزدیکتر شدم دیدم بچه های یکی از گروهان های پشتیبانی که به ما رسیده اند دور یکی از نیروهای گروهان ما حلقه زده اند و می خواهند او

را بکشند. نزدیکتر آمدم دیدم برادر بسیجی **عبدی** به پشت روی زمین شیب دار گودال افتاده و یکی دو نفر اسلحه خود را روی سر و شکم او قرار داده اند. **عبدی** جوانی قد بلند و سیاه با سری کم مو و تنک بود، به عراقیها شباهت زیادی داشت و کمی هم زبانش می گرفت. بچه های پشتیبانی در تاریکی شب او را عوضی گرفته بودند و فکر می کردند **عبدی** سرباز عراقی است. برادر **عبدی** در حال التماس به بچه ها بود و از آنها می خواست تا او را نکشند. با شنیدن صدای برادر **عبدی** به سویش دویدم و با لحنی تند از بچه های گروهان پشتیبانی خواستم تا برادر **عبدی** را رها کنند. ابتدا طفره می رفتند اما وقتی متوجه بیسیم و موقعیت من شدند قبول کردند و او را رها نمودند. من به آنها اطمینان دادم که او از نیروهای گروهان جعفر طیار(ع) از گردان شهدا است و بهتر است به فکر جنگیدن با عراقی ها باشند. بعد از نجات **عبدی** روی خاکریز رفتم و پس از دید مختصری به آن سوی خاکریز اسلحه ام را مسلح کرده در وضعیت رگبار قرار دادم و به سوی نیروهای عراقی شلیک کردم ...

مجدداً با کد رمز با فرمانده گردان تماس گرفتم و از او تقاضای نیروی پشتیبانی کردم. معاون گردان آنطرف بیسیم جواب داد که نیروی پشتیبانی برایتان ارسال کرده ام. راست می گفت یک گروهان نیرو جهت پشتیبانی به خط اعزام شده بود اما بدلیل آتش سنگین دشمن همه زمین گیر شده بودند. تعدادی از آنها نیز در مسیر خط خودی تا خط دشمن شهید یا مجروح شده بودند و تعداد اندکی از نیروهای پشتیبانی به ما رسیده بود که حضورشان برای گردان ملموس نبود. سپیدی صبح از روی ارتفاعات قابل رؤیت بود. دشمن مکار به تلافی تصرف ارتفاع ۲۳۵ کدو تمام توان دفاعی خود را بکار گرفته بود تا نیروهای ما را قیچی کند اما با تدبیر و حضور فرمانده گردان در خط مقدم تلاش آنها بی ثمر گذاشته بود. توپخانه هر دو طرف درگیر در جنگ همچنان شلیک می کرد و رد و بدل آتش همچنان ادامه داشت. مجدداً با فرمانده گردان تماس گرفتم و تقاضای نیروی پشتیبانی کردم. اکثر بچه ها شهید یا مجروح شده بودند. تعداد اندکی از نیروهای گروهان ما در روی ارتفاع مستقر شده بودند از طرفی دو گروهان حمزه (ع) و بلال کمی آنطرف تر در میان شیاری بزرگ با دشمن در حال مبارزه ای جانانه بودند.

تقریباً مهمات بچه های گروهان ما تمام شده بود، دشمن از همین ناحیه اقدام به پاتک کرد و مقداری جلو آمد، اما با مقاومت جسته گریخته بچه های کمکی و اندک بچه هایی که از گروهان ما در روی ارتفاع باقی بودند پاتک دشمن ناکام ماند. تقریباً هوا گرگ و میش بود که بچه های ارتشی رزمنده که قرار بود خط را از ما تحویل بگیرند به خط مقدم رسیدند همه ما خوشحال بودیم به استقبال آنان رفتیم. بچه های رزمنده ارتشی تازه نفس با امکانات زیادی در خط شکسته دشمن روی ارتفاع مستقر شدند. من به همراه تعداد اندکی که از گروهان خودمان باقی مانده بود، آرام آرام خط را بسوی خط دوم جبهه خودی ترک میکردیم. درحین برگشتن از منطقه درگیری یکی دو نفر مجروح نیز با ما همراه شدند که در مسیر راه نیز مجدداً به چندین نفر مجروح دیگر برخورد کردیم، همگی با هم همراه شدیم. وقتی به خط پدافندی ارتش که خط دوم جبهه ی جدید شده بود رسیدیم نزدیک بود آفتاب طلوع کند. به فکر نماز افتادیم رفتیم وضو بگیریم آب پیدا نمی شد مجبور شدیم تیمم کنیم، تیمم کردیم و **نماز صبح** را خواندیم.

در آنجا تعداد دیگری از رزمندگان را دیدیم که دور هم جمع شده اند دشمن با گلوله خمپاره توپ و کاتیوشا اطراف ما را زیر آتش شدید گرفته بود. من به همراه اندک نیروهای باقی مانده از نبردی سخت و طاقت فرسا در خط پدافندی ارتش سرگردان بودیم، به ناچار حدود ۲۰ یا ۲۵ نفر در سنگری بتونی پناه گرفته بودیم. واحد بهداری در یکی از سنگرهای اطراف مستقر شده بود. بچه های مجروح جهت درمان اولیه به سنگر بهداری منتقل می شدند. درگیری و تبادل آتش همچنان ادامه داشت. در یک لحظه متوجه یکی از **دوستانم** شدم که از ناحیه چشم مجروح شده بود و از خط مقدم برمی گشت، به استقبالش رفتم و از او احوالپرسی کردم با دیدن وضعیت بسیار تاسف بارش ناراحت شدم، ترکش خمپاره درست در چشمش فرو رفته بود. بچه ها دستش را گرفته بودند و به عقب می بردند. تجمع نیروهای خودی در یک سنگر را به صلاح ندیدم، از آنان خواستم در طول خط متفرق شوند، زیرا فرود حتی یک گلوله در میان ۲۵ یا ۳۰ نفر باقی مانده از گردان، آنان را نیز تلف میکرد.

به قرارگاه تیپ آمدم مسئول مخابرات تیپ را دیدم او را می شناختم او **برادر سلوکی** بود. از من پرسید چرا از خط برگشته

ام، برایش توضیح دادم. او از من خواست به خط برگردم، خسته بودم و توان برگشت به خط را نداشتم. از طرفی کسی حاضر نبود مرا همراهی کند. همه بچه های گروهان و گردان خسته بودند و به دلیل بیدار ماندن در شب عملیات و تلفات سنگینی که داشتیم همه روحیه ها گرفته شده بود. مسئول مخابرات با دیدن سایر بچه ها و اطلاع از حال و روزمان چیزی نگفت و از من خواست بی سیم را به او تحویل بدهم تا با سایر گروهان های گردان تماس بگیرد. تقریباً حدود ساعت ۱۱ صبح بود بی سیم را به او تحویل دادم و تنهای تنها با اسلحه کلاشینکفی که به غنیمت گرفته بودم پای پیاده به راه افتادم تا به مقر گردان در پیرانشهر برگردم. هنوز چند صد متری از خط نیروهای ارتشی فاصله نگرفته بودم که درست در منطقه ای که شب گذشته بر اثر اصابت و انفجار گلوله در گودال سمت چپ جاده افتاده بودم جنازه چندین شهید نظرم را به خود جلب کرد. اکثر بچه های گردان ما بادگیر آبی به تن داشتند، با دیدن بادگیرهای آبی به تن این چند شهید کمی یکه خوردم و مطمئن بودم از بچه های گردان ما هستند. کمی نزدیکتر رفتم و در سر و وضع این شهدا دقیق تر شدم. به یکباره آسمان به سرم خراب شد، چشمانم سیاهی رفت و پاهایم را یارای حرکت نبود. با هر سختی و مشقتی بود جلوتر رفتم. پیکر مطهر و بی جان فرمانده گروهان جعفر طیار (ع) **شهید حجت الله لونی** در کنار سینه بریده شده تپه منتهی به جاده خاکی خط مقدم، با بادگیرهای سوخته خونین و سوراخ سوراخ به چشم می خورد.

کمی آنطرفتر پیکر مطهر **شهید محمدحسین قنادزاده** کمک بی سیم چی خودم و با فاصله ی چندین متر پیکر مطهر **شهید حشمت اله کردی** مربی قرآن دوران کودکیم را دیدم. پیکر مطهر او را در آغوش گرفتم. در اطراف آنان نیز پیکر **شهیدان فرج اله حاتمی** و **محمدحسین متقیان** روی زمین مانده بود. با صدایی بلند در کنار این عزیزان در حال گریه بودم که یک دستگاه لندکروز در کنارم توقف کرد. یکی دو رزمنده نیز که در عقب لندکروز بودند، پیاده شدند و از من خواستند تا با همکاری آنان جنازه مطهر شهدا را در لندکروز بگذاریم. من وضعیت روحی خوبی نداشتم اما در این شرایط ماندن اجساد مطهر شهدا نیز کار درستی نبود. خلاصه هر طور که بود جنازه ها را برداشتیم و در لندکروز قرار دادیم. وقتی قصد داشتیم آخرین جنازه را با همکاری یکی دو نفر از بچه های رزمنده در داخل لندکروز قرار دهیم پای آویزان به پوست یکی از دوستان

شهیدم از پیکر جدا شد. با دیدن این صحنه بسیار بسیار ناراحت شدم گریه می کردم و گریه همچنان امانم نمی داد. بعد از بلند کردن پیکر مطهر شهدا از زمین من نیز در کنار شهدا در عقب لندکروز نشستم و از خط مقدم تا نزدیکی شهر گریه و زاری کردم. در مسیر راه که برای لحظه ای لندکروز توقف می کرد رزمندگان در حال تردد از پشت جبهه به خط مقدم و بالعکس با دین این صحنه از من سوال می کردند برادرت شهید شده است؟ من که زار زار گریه می کردم و توان پاسخگویی به آنان را نداشتم با سر اشاره می کردم بله و در دل و فکر این جمله را مرور می کردم چه بسیار دوستان و هم رزمانی که از برادر عزیزترند .

به معراج شهدای منطقه عملیاتی حاج عمران رسیدیم. راننده لندکروز با هماهنگی و همکاری رزمندگان ستاد معراج اجساد مطهر **شهدا** را از لندکروز یکی یکی پیاده می کردند، من نیز گریه کنان با آن شهدای عزیز وداع می کردم. پس از جدائی از **دوستان شهیدم** به همراه راننده لندکروز تا نزدیکی های شهر پیرانشهر آمدم. نرسیده به شهر اسلحه کلاشینکفی را که به همراه داشتم از داخل ماشین برداشتم و پیاده شدم .

نشان عاشقی

بعد از پیمودن یکی دو کوچه و خیابان به مدرسه ای که مقر گردان ما بود رسیدم .وقتی جلوی در مدرسه ایستادم. درب ورودی مدرسه بسته بود. با لگد به در کوبیدم. پیرمرد رزمنده ای که تنها فردی از گردان بود که برای حفاظت از وسایل غیر ضروری رزمندگان و گردان در مدرسه مانده بود به استقبال آمد. مرا در آغوش گرفت و بوسید. از او سؤال کردم کسی از گردان به مقر آمده یا خیر؟ ایشان جواب داد هنوز کسی به مقر نیامده است. اسلحه ام را زمین گذاشتم، بندهای بادگیر را باز کردم و آن را از تن خارج کردم. هنوز دستانم از آستین های بادگیر خارج نشده بود که در آستین دست راستم چیزی را احساس کردم وقتی دقیق تر شدم مقداری لخته خون است که از خون بازوی دست راستم که مجروح شده بود در آستین بادگیر جمع شده و لخته شده بود با دیدن این وضع پیرمرد بسیجی به طرفم آمد و کمک کرد تا لباسها و تجهیزات را از من جدا کند. در همین اثنا کم کم سر و کله بقیه بچه های رزمنده گردان پیدا شد. اکثر بچه ها مجروح شده بودند. کسانی هم که مجروح نشده بودند از شدت انفجارات دشمن دچار

موج گرفتگی شدید شده بودند. تا نزدیکی های غروب آفتاب از حدود ۳۵۰ نفر رزمنده نزدیک به ۲۰۰ نفر رزمنده به مدرسه آمدند که در بین آنان تعدادی مجروح سطحی نیز به چشم می خورد. شهدا و مجروحینی که آسیب دیدگی بیشتری داشتند همچنین رزمندگانی که مفقودالثر بودند جایشان در میان رزمندگان گردان خالی بود .

بعد از ظهر همان روز معاون گردان برادر سیدجواد میرشاکي به همراه چند رزمنده به مقر گردان آمدند. همگی به استقبال او رفتیم و سراغ **سیدمصطفی میرشاکي** که برادر او بود را از او گرفتیم او با روحیه ای بالا و جدی گفت سید مصطفی به آرزوی دیرینه اش رسید، او شهید شده است. همگی ناراحت شدیم و گریه می کردیم بچه ها در محوطه مدرسه جمع شدند و سیدجواد در جمع رزمندگان باقی مانده از گردان حاضر شد بچه ها از او خواستند تا از **شهید سیدمصطفی میرشاکي** فرمانده دلاور گردان شهدا برایمان صحبت کند. او با جوانمردی و روحیه ای بالا از دلاوری سایر شهدای گردان از جمله **شهید حجت اله لونی، شهید علیرضا ولیان و شهید محمدرضا قلی** برایمان صحبت کرد و از برادر دلاورش هیچ نگفت .

وقتی بعدها از سایر رزمندگان گردان نحوه شهادت سید مصطفی را پرسیدم دوستان جواب دادن که حدود ساعت ۱۲ ظهر فرمانده دلاور گردان شهدا در حین سرکشی و جمع و جور کردن رزمندگان گردان بر اثر انفجار گلوله توپ و اصابت ترکش از ناحیه سر به زمین افتاده و در حالت سجده به شهادت می رسد و سید جواد برادر و معاون دلاورش او را از زمین بلند کرده به سنگر می برد که با دستور فرمانده تیپ ۵۷ جنازه مطهرش با لندکروز گردان به خط دوم منتقل می شود .

بعد از **سیدمصطفی میرشاکي** فرمانده دلاور گردان شهدا فرماندهی گردان به **برادر سیدجواد میرشاکي** محول شد. به دستور فرمانده گردان و با هماهنگی مسئولین تیپ قرار شد رزمندگان گردان جهت تجدید قوا و تشییع و بخاک سپاری همزمانمان به شهر و دیارمان برگردیم . به ناچار با کوهی از اندوه و غم به عقب برگردیم. وقتی از حاج عمران به بروجرد برگشتیم در شهر غوغایی بپا شد عاشورا تکرار شده بود دو گردان ثار الله و شهدا در این عملیات شرکت کرده بودند مردم

قهرمان پرور **بروجرد** بیشترین شهید را در طول جنگ در این عملیات داده بودند.

گردان ثارالله قبل از ما به شهر برگشته بود و بچه های گردان شهدا نیز بعد از انجام عملیاتی سخت در یکی از همان ارتفاعات حاج عمران با تلفات بالایی به شهر برمی‌گردد تنها در یک روز در ماه رمضان سال ۶۵ تعداد ۳۲ پیکر مطهر از شهدایی که با سختی در حین جنگ به عقب منتقل شده بودند در شهر بروجرد تشییع شدند . تعداد زیادی از بچه‌های رزمنده پاسدار و بسیجی تا سالیان سال مفقودالثر بودند تا بعدها که خبر اسارت یا شهادت آنان مورد تایید قرار گرفت و پیکر مطهر آنان به شهر منتقل شد .

فرماندهان جنگ در آن زمان اعتقاد داشتند که تیپ ۵۷ حضرت ابوالفضل (ع) تنها یگانی بوده که توانسته است دشمن را در این منطقه زمین‌گیر کند . **مقام معظم رهبری** که در آن زمان ریاست جمهوری اسلامی و ریاست شورای عالی دفاع را به عهده داشت طی پیامی کتبی از دلاورمردی رادمردان لرستانی تجلیل کرد. مسئولین جنگ به نقل از رادیوهای بیگانه بیان کرده بودند عراق تنها ۶۰۰۰ کشته و زخمی از بیمارستان شهر کرکوک ترخیص کرده است به نحوی که رزمندگان دلاور اسلام به طرح آمریکایی دفاع متحرک توسط ارتش عراق خاتمه می‌دهند. تیپ ۵۷ ابوالفضل(ع) بعد از این عملیات به لشکر ۵۷ ابوالفضل(ع) ارتقاء یافت .

راوی: رزمنده و جانباز کاوه گودرزی

مطالب مرتبط: [زندگینامه شهدای حاج عمران](#)

<https://shahidd.blog.ir/post/1715>

فهرست اسامی و مشخصات همه شهدای حاج عمران و زندگینامه شهدایی که نام برده شد در نشانی بالا قابل مطالعه است.